

هیچ کس را غسل تعمید ندهیم

بررسی کتاب ما چگونه ما شدیم؟ ریشه‌یابی علل عقب‌ماندگی در ایران

عامل عقب‌ماندگی و این که سلاطین و رجال فاسد و خودکامه ایران مدخل و مجرای استعمارگران قرار گرفتند و هر دو از قیل همکاری با یکدیگر سود بردند، می‌افزاید که حاکمیت چنین رجالی «مولود و معلول شرایط اجتماعی و سیاسی» جامعه ایران بوده است. (ص ۳۵) به بیانی دیگر، خدمتگزاری شاهان و سلاطین ایران به استعمارگران «معلول ساختار اجتماعی جامعه ما» بود. (همان‌جا) خودکامگی و سرسپردگی ایشان به قدرت‌های استعمارگر غربی «معلول فرهنگ و شرایط اجتماعی» و نیز «رکود کامل علمی جامعه» ما بود. (ص ۳۶) به علاوه، خاموشی چراغ علم «همان قدر معلول» شرایط و تحولات اجتماعی و سیاسی داخلی بود که بر اریکه قدرت نشستن سلاطین و شاهان فاسد و خدمتگزار استعمار. (همان‌جا) تصویر ملخ‌خسی که از این تحلیل به دست می‌آید، آن است که اولاً خاموشی چراغ علم و نیز شرایط فرهنگی، اجتماعی و سیاسی، دو علت حاکمیت سلاطین و شاهان خدمتگزار استعمار است و ثانیاً، این خاموشی خود معلول همین شرایط فرهنگی، اجتماعی و سیاسی است.

مهم‌ترین ویژگی‌های وضعیت اجتماعی و سیاسی ایران عبارت است از پراکندگی اجتماعات اسکان‌یافته، زندگی عشایری و صحراگردی، عدم وجود نهادهای اجتماعی و سیاسی و اقتصادی مستقل از حکومت. اکنون که اجزای مقوم شرایط اجتماعی و سیاسی ایران آن اعصار معلوم شد، مناسب است که علل و عوامل موجد آنها را مورد بررسی قرار دهیم. به نظر نویسنده کتاب، عدم وجود نهادهای اجتماعی و سیاسی مستقل از حکومت از نتایج و عواقب تمرکز قدرت در دست حکومت است. این تمرکز «باعث شد تا امکان به

محققان به طور اعم و تنقیح و پیراستن اثر مورد ارزیابی به طور اخص. خدا قوت گفتن به محقق و ارج نهادن به تحقیقش در لسان علمی، یعنی به طرح و ارزیابی عالمانه اثرش پرداختن.

هدف محوری و اصلی دکتر زیباکلام در این اثر، یافتن علل و عوامل اصلی و تاریخی عقب‌ماندگی ایران است. وی در تعلیل خود، علت‌های چندی را بیان می‌کند که از جمله مهم‌ترین آنها شرایط زیست محیطی ایران است. نویسنده بر آن است که «از جمله مهم‌ترین و اصلی‌ترین منبعی که در طبیعت وجود داشت، آب بود و به نظر می‌رسد همین عامل بود که شرق و غرب را در جریان تکامل بعدی خود به راه‌های جداگانه کشاند!» (ص ۹۸) به تعبیر دیگر، نزولات جوی غنی و دسترسی به دریاها منابمی بودند که «سرنوشت تکامل اجتماعی» غرب و نیز شرق را «رقم زدند.» (ص ۹۹) در جای دیگری همین حکم، بیان محکم‌تر و جازم‌تری پیدا می‌کند. به طوری که «وضعیت جغرافیایی سخت حاکم بر ایران، باعث به وجود آمدن شرایط اجتماعی شده است که در مجموع برای توسعه و پیشرفت چندان مناسب نبوده است.» (ص ۱۰۹) گمان می‌کنم این اظهارات بی‌قید و بلاشرط کفایت کند تا میزان توجه و تکیه نویسنده را به محیط زیست دریابیم. با این وصف، جای‌جای کتاب را مورد غور و بررسی قرار می‌دهیم تا ضمن بازسازی علل عقب‌ماندگی ایران، به طور مستدل و مستند به اقوال نویسنده، دلایل ذی‌مدخل دیگر را بیابیم و مقام و منزلت علت و معلولی آن‌ها را محک بزینم تا شاید منهای و مفری بیابیم و وی را از موضع اقلیم‌گرایی و دترمینیزم زیست‌محیطی، برکنار و مصون داریم.

نویسنده ضمن نقد معتقدان به تز «استعمار

کتاب «ما چگونه ما شدیم؟ ریشه‌یابی علل عقب‌ماندگی در ایران» نوشته دکتر صادق زیباکلام، جمله معدود آثاری است که نویسنده در آن به مال یافتن پاسخ به سؤالی بسیار جدی و حیاتی، تندوکار پرداخته است. تا آنجا که رافم این سطور را دارد و نویسنده کتاب هم این آگاهی را تأیید کند، موضوع مورد کاوش، متأسفانه کمتر مورد توجه جامعه‌شناسان، سیاست‌شناسان و بخان قرار گرفته است و اگر هم بعضاً مورد توجه بوده، نوعاً پاسخی مجمل، غیرمحققانه و مستدل یافته است. در این گونه آثار معدود، مولاً یکی دو عامل به عنوان علت ذکر می‌شود، آن این که شواهد تاریخی مستدلی برای آن ارائه د و بحثی برای موجه جلوه دادن آرای طرح صورت گیرد. بنابراین، شایسته است حداقل از طرح موضوعی بسیار میرم و مهم در این باب، به منزله یک موضوع مستقل و نه در حاشیه این مسأله دیگر و نیز به خاطر رجوع به برخی مع تاریخی و طرح شواهد تاریخی، از نویسنده دانی شود.

با توجه به شرایط کنونی جامعه ما و وضعیت بار امکانات تحقیقاتی پژوهشگران و استادان ق و بی‌توجهی و ادباری که این گروه معدود از پید دانشگاهی با آن مواجهند، به واقع جای مفتی و مسرت است که هنوز کسانی پیدا شوند که دست به تألیفی محققانه بزنند. از این نیز نباید دست نویسنده را به گرمی فشرود و ا قوت» گفت و آرزوی تحقیقات بیشتر او را در روراند.

با این وصف، طرح و نقد این‌گونه پژوهش‌ها را، قبال و دلگرمی بخشیدن به نویسندگان آن‌ها مدارم و هم گامی در جهت تعالی سطح کار

وجود آمدن برخی از تحولات اجتماعی که لازمه پیشرفت و توسعه هستند، یا به طور کامل از بین برود و یا عمیقاً کاهش یابد. از جمله این تحولات، پیدایش نهادهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی مستقل از حکومت می‌باشد. (ص ۱۱۱) اگر پیچ و تاب عبارات را حذف کنیم، نتیجه این می‌شود: عدم وجود نهادهای مستقل، معلول تمرکز قدرت در دست حکومت است. اکنون لازم است ملاحظه کنیم که پراکندگی اجتماعات، زندگی عشایری و صحراگردی و بالاخره تمرکز قدرت «از جمله عوامل مهمی هستند که ارتباط مستقیم با شرایط اقلیمی ایران پیدا می‌کند.» (ص ۱۰۹) و برای این که هیچ ابهامی درباره نوع این «ارتباط مستقیم» به وجود نیاید، نویسنده به تأکید تمام می‌افزاید که «بی‌آمد مهم دیگر شرایط اقلیمی ایران، تمرکز قدرت در دست حکومت بود.» (ص ۱۱۱) به‌رغم این تعلیل روشن و آشکار که به تصریح تمام ابراز گردیده است، نویسنده به تعلیل چگونگی تمرکز قدرت در دست حکومت و این که «چرا در ایران، حکومت به چنین اقتداری دست یافت»، می‌پردازد و حاصل نظریه‌پردازی خود را قدری محتاطانه‌تر از معمول، این‌گونه بیان می‌کند: «شاید یک دلیل آن را بتوان به سرشت قبیله‌گرایی و صحرائشینی در ایران نسبت داد.» (ص ۱۱۲) وی سپس به طرز سؤال‌برانگیزی دلیل یا دقیق‌تر بگوئیم، علت دیگری را بیان می‌کند. به نحوی که گویی قبیله‌گرایی و صحرائشینی، هیچ ربطی به شرایط اقلیمی ندارد: «جدای از تأثیر بافت قبیله‌گرایی، به نظر می‌رسد بتوان بر روی دلیل عمیق دیگری نیز در توجیه چرایی اقتداری بی‌چون چرای حکومت در ایران دست گذارد. این تحلیل نیز در نهایت ارتباط مستقیمی با شرایط اقلیمی ایران و مشخصاً مسأله کمبود آب پیدا می‌کند.» (ص ۱۱۲) در حالی که روشن است که صحرائشینی، قبیله‌گرایی و زندگی ایلی، مستقیماً برآمده از شرایط اقلیمی است.

نگاهی اجمالی به آن چه به تحلیل باز نمودیم، نشان می‌دهد که جمیع عوامل و علل مورد ذکر نویسنده، نهایتاً به وضعیت اقلیمی و زیست‌محیطی تقلیل می‌یابد و نگرش وی را در تحلیل نهایی، تابع تمام عیار مکتب محیط زیست‌گرایی می‌کند. اما پیش از این که نتیجه نهایی اخذ شود، علت نام و تمام دیگری را نویسنده بدین صورت ذکر می‌کند: «ضرباتی که ایران در نیمه اول قرن سیزدهم از مغولان خورد، آن‌چنان گسترده، عمیق و همه‌جانبه بود که می‌توان گفت ایران دیگر نتوانست کمتر راست کند. فی الواقع روند افول یا انحطاطی که از اوایل قرن یازدهم با هجوم اولین دسته‌های قبایل آسیای مرکزی به ایران آغاز گردید، تا اواسط قرن سیزدهم و به دست مغولان به اوج خود رسیده و کامل شد. افولی که نتیجه منطقی آن ایران قرن نوزدهم شد.» (ص ۱۲۸)

اگرچه ذکر این عامل عقب‌ماندگی، نه تنها جا را برای عوامل زیست‌محیطی تنگ می‌کند، بلکه اساساً با توجه به شکل یک‌پارچه و یک‌جانبه‌ای که بیان شده است، هیچ جایی برای عوامل دیگر باقی نمی‌گذارد. اما متأسفانه حتی این عامل هم از

مهم‌ترین ویژگی‌های وضعیت اجتماعی و سیاسی ایران عبارت است از پراکندگی اجتماعات اسکان یافته، زندگی عشایری و صحراگردی، عدم وجود نهادهای اجتماعی و سیاسی و اقتصادی مستقل از حکومت.

سیطره و تابعیت شرایط اقلیمی مصون نمانده است: «با مسلمان شدن ایرانیان و از میان رفتن حکومت مقتدر مرکزی در ایران، مانع هجوم قبایل آسیای مرکزی به ایران... از میان رفت.» (ص ۱۱۹) وجود حکومت پرقدرت ایران پیش از اسلام، در واقع به صورت عامل بازدارنده عمل می‌کرده و در عمل از تهاجم قبایل صحرائشین آسیای میانه، جلوگیری می‌کرده است. روشن است که عدم وجود عامل بازدارنده تهاجم و استیلا، علت و انگیزه تهاجم نمی‌شود. اگر کمی عمیق‌تر بیاندیشیم، بدین نکته توجه خواهیم یافت که عدم وجود عامل بازدارنده در نهایت فقط از هجوم ممانعت می‌کند، اما علت و انگیزنده هجوم نمی‌شود. نویسنده متذکر این دقیقه نمی‌گردد، اما احتمالاً به طور ناخودآگاه بدین امر توجه کرده است که این قبایل می‌باید انگیزه و هدفی در تهاجم خود داشته باشند و صرف عدم مانع، علت تهاجم نمی‌شود. به نظر نویسنده: «آن هدف، مراتع شمال ایران از جمله ناحیه خراسان بود.» (ص ۱۲۵) پرواضح است که مراتع شمال که علت و عامل تهاجمات از اوایل قرن یازدهم بوده است، مولود و محصول شرایط زیست‌محیطی ایران می‌باشد. بدین‌گونه است که باز هم سر از حاکمیت و علت بنیادین و ریشه‌ای زیست‌محیطی درمی‌آوریم.

در اینجا نمودار علی شجره عقب‌ماندگی ایران از نظر نویسنده را ارائه می‌کنیم تا هم بازسازی خود را تلخیص کرده باشیم و هم علت‌العلل یا علت نهایی عقب‌ماندگی ایران را در یک نگاه تسهیل کرده باشیم.

عقب‌ماندگی ایران

چرا غریبان توانستند ما را استعمار کنند؟

رجال و سلاطین فاسد ایران مدخل و مجری ورود استعمارگران: ص ۲۵
انحطاط و افول ناشی از هجوم قبایل آسیای میانه

از اوایل قرن ۱۱، با هجوم مغولان تکمیل شد، افولی که نتیجه‌اش ایران قرن نوزدهم است: ص ۱۲۸
خاموشی چراغ علم: ص ۳۶
عدم وجود نهادهای اجتماعی و سیاسی مستقل از حکومت: ص ۱۱۱

شرایط اجتماعی و سیاسی جامعه ایران: ص ۳۵
ساختار اجتماعی: ص ۳۵؛ فرهنگ و شرایط اجتماعی: ص ۳۶

پراکندگی اجتماعات اسکان یافته، زندگی عشایری و صحراگردی و تمرکز قدرت در دست حکومت: ص ۱۰۹

مراتع شمال ایران: ص ۱۲۵

تمرکز قدرت در دست حکومت: ص ۱۱۱

قبیله‌گرایی و صحرائشینی: ص ۱۱۲

وضعیت اقلیمی ایران و مشخصاً کمبود آب: ص ۱۱۲

برای راقم این سطور در این مقام و مقام چندان مهم نیست که کسی به چنین نظریه‌ای فایل باشد یا نباشد. رد و ابطال و یا ابرام و اثبات این نگرش در تحولات اجتماعی و سیاسی، خارج از اهدافی است که در این مقاله مطمح نظر است و سزاوار است این بحث به اساتید اهل تحقیق این حوزه و انواده شود. آنچه اهمیت به سزایی دارد، این است که اگر از سر تععمق و تأمل و نه از سرشتابزدگی، در این کتاب دقت شود، آشکار خواهد شد که نویسنده ابداً قصدی در تأیید این نظریه نداشته است! آنچه به گمان بنده راهبر ایشان بوده است، جدای از برخی دلالات شهودی ایشان، دسترسی به تعداد معینی از آثار و مکتوبات بوده است. دریافت‌های درونی ناخودآگاه و مهم‌تر از آن، در اختیار داشتن و یا مواجه شدن با آثاری چند، وی را ناخواسته و ناسادانسته به سوی محیط زیست‌گرایی سوق داده است. اگر کسانی از این تأملات روش‌شناسانه و نقد مضمهر در آن، برآشفته‌اند و این‌گونه ارزیابی را برنمی‌تابند، خوب است تسعیل نورزند و سخن روش‌شناسانه نویسنده را که مؤید اظهارات فوق است، به دقت مورد تأمل قرار دهند: «به جای استفاده از یک الگوی از پیش تعریف شده که نتیجه‌اش بالاجبار و به‌گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر، شناخت و تبیین تحولات بر طبق آن الگو خواهد بود، ما در این کتاب سعی کرده‌ایم در جهت عکس عمل کنیم. یعنی به جای پیروی از یک الگوی معین، هدفمان این خواهد بود که ببینیم اصولاً جامعه ایران «چگونه» جامعه‌ای بوده است و این «چگونه بودن» را کدامین اسباب و علل سبب شده‌اند و نهایتاً این که چگونه عوامل درونی جامعه ایران، شکل کلی مناسبات اجتماعی، اقتصادی و سیاسی آن را ترسیم کرده‌اند.» (ص ۷۱-۲) سخن ابداً این نیست که در تحلیل پدیدارها، هر نوع پدیداری، باید یک الگوی از پیش تعریف شده در نظر گرفت و از آن بالاجبار و با جزمیت

تمام و به رغم شواهد ناسازگار و غیر مترقبه تعارض، تبعیت کرد. حاشا و کلا. نکته ارجحند پیش‌شناسانه که از بررسی علوم تجربی خوش‌آوازه مستفاد می‌شود، این است که دیدن این که جامعه ایران اصولاً جگونه‌ای جامعه‌ای است، در رون نظریه یا نظریه‌هایی، حدس و گمان‌هایی، نظارات و تمایلاتی و یا منظر و پیش‌فرض‌هایی صورت می‌گیرد. هم‌چنین است یافتن اسباب و علل و یافتن و تعیین و حتی ارزیابی عوامل درونی شکل و مقوم مناسبات اجتماعی، اقتصادی و سیاسی. این دیدن‌ها، یافتن‌ها و ارزیابی‌ها در هر حوزه‌ای از معرفت بشری که باشند، همواره مولود بسخر انواع مختلف تجارب بشری هستند و البته تجارب را در اینجا به معنی بسیار وسیع آن که شامل تجارب دینی - ایمانی، هنری، اجتماعی، سیاسی، آموزشی، معرفتی و زیست‌محیطی نیز می‌شود، مراد می‌کنم. نباید این تصور بسیار خام و زینبونیستی را باور داشت که هر کس همین قدر که مت کند و چشمان فهم و درکش را بگشاید، به روشنی خواهد دید که اصولاً جامعه ایران «جگونه» جامعه‌ای بوده است و کدامین علل و عوامل، مقوم و سازنده آن بوده‌اند. درک و فهم واقعیات جاری و موجود یک جامعه و عوامل مؤثر و موجد آن بسیار بسیار پیچیده و مشکل است، چه رسد به درک واقعیات گذشته آن جامعه. فراموش نکنیم آنچه واقعیات گذشته می‌نامیم و به راحتی و بدون دغدغه معرفتی، مصرف‌کننده آن هستیم، چیزی است جز بنا و عمارتی که مورخان متکی و مجهز به آرا و نظریه‌هایی که گاه خود نیز بدان وقوف ندارند و در مواردی که دارند، اغلب از سر تأمل و بدافه اختیار و انتخاب نکرده‌اند، آن را به مدد مصالحی که خود انتخاب و گزینش کرده‌اند و به علاوه خود تصمیم گرفته‌اند کدام جزء و تکه را بجار یا مقابل، عقب یا جلو و بالا یا پایین کدام جزء و تکه دیگر قرار دهند، ساخته‌اند. هر مورخی که حاصل کار خود یا همکاران خویش را مورد نگاهی متا معرفتی یا معرفت درجه دو قرار داده باشد، به اهمیت و ظرافت این دقیقه بسیار گران‌بهای معرفت‌شناسانه تاریخی پی برده است که در لحظه لحظه ساخت و روایت یک رویداد تاریخی، چیزی به نام ربط تاریخی، صدر و ذیل، آغاز و انتها و تار و پود روایت تاریخی را شکل و محتوا می‌بخشد. مورخ هنگامی که سراغ مواد و مصالح عمارت تاریخی خود می‌رود، از همان آغاز راه آنبانی از انواع تجارب را بر دوش دید و بینش و گزینش خود حمل می‌کند و با آن آنبان است که در پهنه بی‌انتهای گذشته می‌گردد تا آن راه، یعنی آن گذشته را، بازیابی و بازسازی کند. چشم بستن و نفلت کردن از این آموزه‌های معرفت‌شناسانه و نیز آن نظریه‌ها و پیش‌فرض‌ها، نتیجه‌ای جز این ندارد که این‌ها داد خود را در جای خود می‌ستانند

و ناگهان محقق حقیقت جو را غافلگیر خواهند کرد و خود را ناخواسته و نادانسته وی، بر او تحمیل خواهند کرد. بیاد داشته باشیم که طرد نظریه‌های موجود، بدون نقد و ارزیابی‌شان، یا به اخذ و اسارت ناخودآگاه آن‌ها خواهد انجامید (همان‌طور که ملاحظه کردیم) و یا به ابداع خام نظریه‌هایی دیگر.

عدم تفتن بدین نکات بسیار اساسی باعث می‌شود نویسنده تحت تأثیر کتاب تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی (۱) و امثال آن، تصویر بسیار حیرت‌انگیز و خارق‌العاده‌ای از خصوصیات علم و فلسفه در اوج رونق علمی تمدن اسلامی ارائه نماید: «رونق علمی... یک جریان طبیعی و خودجوش نبود.» (ص ۲۲۳، ۴) «نهضت علمی تمدن اسلامی» یک نهضت طبیعی خودجوش نبود، بلکه یک نهضت ترجمه بود. دارالحکمه «نیز یک دانشگاه نبود، بلکه بیشتر یک دارالترجمه بزرگ بود.» (ص ۲۲۴) به بیانی دیگر، علوم عصر طلایی تمدن اسلامی «عاریتی» بود. (ص ۲۸۱) وی سپس استدلال می‌کند که: «از آنجا که درخت علوم طبیعی در امپراتوری اسلام از طریق تولد و رشدی طبیعی و خودجوش به بار نیامده بود، بالطبع از خود هویت و جهت هم نداشت.» (ص ۲۴۳) ممیزه دیگر عبارت است از: «طبیعت تقلیدی علمی که رایج شدند.» (ص ۲۲۵) برای توضیح بیشتر این

غسل تعمید غریبان، بدین اظهارات اساسی و استراتژیک محدود نمی‌شود. نویسنده در فقرات دیگری با این نگرش به تطهیر و تنزیه چند صد سال اغوا و فریب و دست‌اندازی و چپاول می‌پردازد.

خصوصیت، نویسنده ضمن تأیید نظر دکتر ذبیح‌اله صفا، آن را به طور مؤکد نقل می‌کند که: «مسلمین غالباً مغلوب شهرت بعضی از دانشمندان قدیم شده‌اند و از تحقیق جدید در درستی یا نادرستی نظرهای آنان باز ماندند.» (ص ۲۲۶، ۲) دو ممیزه دیگر عبارت است از این که رونق علمی را حکومت بدید آورد (ص ۲۲۵) و دیگر این که پزشکی، پیشرفت حیرت‌انگیزی داشت. اما آن هم به دلیل کراهت تشریح و کالبد شکافی در اسلام... نهایتاً توقف کرد. (ص ۲۲۸) در یک جمله، علم و فلسفه در اوج شکوفایی علمی تمدن اسلامی، غیرطبیعی، غیرخودجوش، بی‌هویت، تقلیدی، ترجمه‌ای و عاریتی بود!

عدم عنایت لازم به مباحث روش‌شناسی،

عدم تفتن به مشکلات و غوامض فلسفی و روش‌شناختی تاریخ‌نگاری و اخذ شیوه و روش تحقیقی نامضبوط، اعتباطی و ناکاویده توسط نویسنده، جملگی وی را هر دم اسیر و دربند یک موضع و باد و توفانی می‌کند: زمانی که اهمیت طرح سؤال چرایی عقب‌ماندگی ایران مطرح است و لازم می‌شود وضعیت ایران معاصر با گذشته ایران مقایسه شود، ایران جامعه‌ای می‌شود که: «در عصر اوج تمدن اسلام، برچمدار علم و معرفت بشری بود.» (ص ۱۴) هم‌چنین هنگامی که در مقام رد مینهن پرستان دواشنه وطنی و پارسی‌گرایان قرار می‌گیرد، بر این عقیده می‌شود که «در پاسخ پارسی‌گرایان» کافی است صرفاً به این نکته تاریخی اشاره نماییم که یکی از پیشرفته‌ترین اعصار علمی در مشرق‌زمین (و از جمله ایران) از فضای روزگار به هنگام اوج تمدن اسلامی به وجود آمد.» (ص ۲۸) در مقام و مناسبت دیگری: «اگر در آن مقطع مقطع رونق علمی تمدن اسلامی نیز همانند امروز جایزه نوبل وجود می‌داشت، بدون تردید ایرانیان و دقیق‌تر گفته باشیم، دانشمندان پهنه اسلام که ایران نیز جزئی از آن بود، جایز نوبل را در رشته‌های مختلف علوم درو می‌کردند.» (ص ۲۰۲) و باز به تعبیر دیگری: «دانشمندان مسلمان بدون اغراق در هر زمینه علمی سرآمد عصر خود بودند.» (ص ۲۰۳)

تصور نشود که این‌گونه تقریرات و قضاوت‌های ناهمساز و گاه متناقض تاریخی، تصادفاً رخ نموده است. اتفاقی که امکان دارد بر هر محقق رخ نماید. در موارد دیگر هم اثر تحقیقی نویسنده از این نقص بزرگ رنج می‌برد. نمونه دیگر، در مورد زمان تماس یا تقابل غریبان با تمدن اسلامی است که موارد آن را مستند به اقوال نویسنده در ظل تحلیل و بازسازی وجه بسیار مهم دیگر کتاب، وانموده‌ام.

کتاب با سؤال از علت عقب‌ماندگی ایران آغاز می‌کند و در نقد آنان که علت را استعمار معرفی می‌کنند، سؤال شایسته دیگری مطرح می‌کند و آن این که چرا غریبان توانستند ما را استعمار کنند؟ این سؤال در واقع سؤالی است که کلید مناهج و مجاری تبیین و تحلیل نویسنده را به دست می‌دهد. روشن است که این سؤال حاوی دو نکته بسیار مهم است. یکی همان که آشکار است و نویسنده با توانایی از آن سود جسته و پیکان جملات خود را به درستی متوجه آن کرده است و آن این که ما ضعیف و منحنط بودیم که غریبان توانستند ما را استعمار کنند. ما استعداد و آمادگی استعمار شدن داشتیم که غریبان توانستند آن کنند که کردند و می‌کنند. اگر بخواهیم از رویداد تاریخی مهمی به عنوان مثال بهره ببریم، باید از زبان نویسنده گفت: «این که غریبان توانستند در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ کودتا کنند و حکومتی ملو و مردم‌را

سرنگون کنند، بدین علت بود که ما متفرق و ناآگاه بودیم، در پاره‌ای از موارد فاسد و فاسق بودیم و در مسواری دیگر مال‌پرست و قسدرت‌جو و محبوسیت‌طلب. در غیر این صورت غریبان نمی‌توانستند توفیق یابند.» توجه بارز نویسنده به درون است و در مقابل سایر نویسندگانی که هر اتفاقی که در طول تاریخ ایران رخ داده است، غریبان و خارجی‌ان را بانی و باعث و علت آن می‌شناسند، به قوت تمام به احتجاج می‌پردازد. روشن است که این نگرش با نگرش عمومی و غالب اجتماع ما در تعارض و تقابل است و ناگفته نماند که نویسنده در این سخن پیشگام و یا تنها نیست. پیش از او دیگران و از همه شناخته شده‌تر و معروف‌تر، مرحوم مهندس بازرگان به کرات از بیرون‌نگری یا نظریه توطئه انتقاد کرده‌اند و آن را برای جامعه ما مایه و باعث خفت و ذلت بیشتر دانسته‌اند.

در اینجا به تحلیل و واکاوی این که چرا بیرون‌نگری مایه خفت و ذلت بیشتر می‌شود، نخواهم پرداخت. فعلاً بدین مقدار بسنده می‌کنم که بگویم بیرون‌نگری، غرب و هر آنچه را که بیرون از مرزهای ایران است، فاعل و فعال مایشاء می‌سازد و ملت ایران را و هر آنچه ایران محسوب می‌شود مفعول، منفعل، بی‌اراده و آلت دست غریبان. واضح است که با این تز و اطلاق آن به هر رویداد داخلی، غریبان منعم و مقصر می‌شوند و ایرانیانی که در آن رویداد، سهم مؤثر و تعیین‌کننده‌ای داشته‌اند، مطهر و منزه می‌گردند. به نظر من یکی از مهم‌ترین انگیزه‌ها و انگیزنده‌های اصلی نویسنده در این اثر، غسل تعمیدی است که به طور منظم و مرتب به حکام و مسئولان ایرانی در همه دوره‌ها و اعصار داده می‌شود. غسل تعمیدی که علاوه بر نجات عاملان از عواقب اعمال سوء و شوم آنها، حکام آینده را نیز در اعمال سیاست‌های غیرمشروع و غیرملی بعدی، به یک معنا بیمه می‌کند. روشن است که این انگیزه صائب نویسنده و انتقاد اصولی‌ای که به رویکرد بیرون‌نگر دارد، هر قدر مورد تأکید قرار گیرد، با توجه به شرایط موجود و غالب بودن نظریه توطئه، باز هم شایسته طرح و تکرار است. بنابراین یکی از مهم‌ترین و بهترین پیام‌های نویسنده در این اثر این است که ایرانیان نباید خود را و مسئولان و حکام خود را در ارتباط با آنچه عقب‌ماندگی ایران می‌نامیم، غسل تعمید بدهند.

اما متأسفانه این همه کار نویسنده در مورد غسل تعمید نیست، زیرا به موازات نکوهش از غسل تعمید خودی، غسل تعمید دیگری نیز رخ می‌دهد. پیش از این گفته شد که سؤال چرا غریبان توانستند ما را استعمار کنند، حاوی دو نکته می‌باشد. یکی آشکار و صریح که توضیح داده شد و دیگری ضمنی که همان کفه موازنه را کاملاً به سمت

خود و ایران سنگین کردن و کفه غیر و غرب را نه سبک که خالی کردن است. به عنوان نمونه، در مقدمه که زمینه‌ساز ساختار کتاب است، نویسنده

این ما ایرانیان بودیم که آنها را به کودتا، استقرار حکومت دست‌نشانده و ایجاد ساواک و غیر آن ناگزیر و ناچار کردیم!

اساساً وجود پدیده استعمار را مفروض و مفروض عنه می‌گیرد، گویی استعمار از مفروضات و مقدمات حیات جوامع بشری است و لذا سؤالی که می‌ماند این است که در مصاف برای سلطه و غارت، کدام یک از دو طرف ضعیف‌ترند و البته به نظر نویسنده، ضعف ضعیف کاملاً از خود او و مایه گرفته از درون خود اوست. صرف‌نظر از این که نویسنده هیچ‌گاه هیچ تبیین، تحلیل و توجیهی از این فرض عمیق فلسفه اجتماعی، سیاسی و فلسفه تاریخ خود نمی‌دهد، اساساً بدین دقیقه ظریف اما مهلک، قطن ندارد که این فرض، زور و قدرت نظامی و اقتصادی را در پهنه جهان، اساس مبادلات جوامع می‌شناساند و بدین طریق، به طور تلویحی و پوشیده، تفوق و استیلای قدرت نظامی و اقتصادی را مجاز و مشروع می‌سازد. مفروض پنداشتن پدیدار استعمار در روابط جوامع، یعنی استعمارگر را به طور ضمنی غسل تعمید دادن و استعمار و غارت‌شده را محکوم کردن. به علت قلت فرصت، ناگزیرم تحلیل فلسفی مفروضات و مبانی بحث اصلی نویسنده را به همین صورت فشرده و موجز رها کنم و به ذکر شواهدی از آنچه به تحلیل، برهان کردم، از زبان نویسنده بپردازم.

در نقد طرفداران تز «استعمار عامل عقب‌ماندگی»، نویسنده اظهار می‌کند: «... به جای پرداختن به علت (این که چرا ما این قدر ضعیف و ناتوان بودیم که استعمار توانست وارد مملکتمان شود)، آنان صرفاً به معلول پرداختند (این که استعمار پس از آن که وارد شد، چه کرد)». (ص ۳۳-۴) ملاحظه کنید در این سخن، استعمار مفروض گرفته شده است و لذا آنچه می‌ماند دو طرف پدیدار استعمار است که یکی علت می‌شود و دیگری معلول! البته استعماری ندارد که در این معادله دو طرفه استعمار، استعمارگر علت باشد و استعمارشده معلول یا بالعکس. دو اشکال اساسی بر این تبیین اجتماعی و سیاسی وارد است. اولاً، در این تبیین مفروض و مندرج است که از دو طرف پدیدار استعمار، یکی تماماً علت است و دیگری تماماً معلول. آیا برای این ساده‌سازی بیش از حد می‌توان تحلیل و توجیهی ارائه کرد؟ آیا در پدیدارهای فوق‌العاده پیچیده اجتماعی - سیاسی، همواره دو طرف یا دو عامل وجود دارد که یکی

تماماً علت است و دیگری تماماً معلول؟ گفتیم که استعماری ندارد که در تصویر خود معادله دو طرفه استعمار، کدام علت باشد و کدام معلول. از این سخن این نکته باریک منطقی را می‌توان می‌کنم که اگر پدیدار استعمار را بدین شکل بسیار ساده‌انگارانه بپذیریم، منطقی هیچ رجحانی وجود ندارد که کدام یک از دو بدیل را انتخاب کنیم در این جا باید فقط سراغ شواهد تجربی تاریخی رفت تا راهنمایمان شود. اما نویسنده بدون ارائه هیچ‌گونه قراین و شواهد تجربی که دال بر یکی از آن دو باشد، به راحتی استعمار شده و غارت‌شده را علت پدیدار استعمار اعلام می‌کند و استعمارگر را معلول! یعنی در داستان استعمار، اصولاً غارت‌شده سبب است و غارتگر و متجاوز، اثر و نتیجه به تعبیر ساده‌تر، اما وفادار به معنای دقیق کلمات علت و معلول، ما ایرانیان سبب شدیم که غریبان ما را استعمار کنند! و اگر بخواهیم مثال سابق‌الذکر کودتای ۲۸ مرداد سیای آمریکا و دولت انگلیس را نمونه قرار دهیم، باید مطابق تعلیل نویسنده بگویم که ما ایرانیان و به ویژه احزاب و شخصیت‌های سیاسی، علت و باعث کودتا شدیم و سیاست دولت‌های آمریکا و انگلیس، معلول و نتیجه کار ما بود. آنها نه چنین قصدی داشتند و نه چنین تمایلی. این ما ایرانیان بودیم که آنها را به کودتا، استقرار حکومت دست‌نشانده و ایجاد ساواک و غیر آن ناگزیر و ناچار کردیم! مگر علت و معلول معنایی غیر از این دارد؟ وقتی می‌گوییم فلان در اثر حرارت منبسط می‌شوند و یا وقتی می‌گوییم فقر عدم تأمین اجتماعی و فشار مالی و محرومیت اجتماعی و اقتصادی، سبب یا علت فساد و فحشا و بی‌سوادی و بزهکاری در جامعه می‌شود، روشن است که منظورمان این است که فلان نمی‌خواست انبساط کند، لکن به علت حرارت، ناگزیر از انبساط شده است. به همین‌سان، مردم عموماً و ابتداء به ساکن تمایلی به بزهکاری و ارتشا و اختلاس و فحشا و اعتیاد ندارند، لکن فقر و محرومیت شدید و بی‌کاری آنان را ناگزیر بدان سوی سوق می‌دهد شاید تصور شود که در این جا نویسنده مرتکب یک خطای سهوی شده است و عبارت منقول، سهواً ابراز شده است. اما متأسفانه این طور نیست زیرا در پایان مقدمه که فراهم‌کننده شالوده کتاب است، با این تصریحات مؤکد مواجه می‌شویم که «مصیبت‌های استعمار، معلول ضعیف و عقب‌ماندگی ما بود. ورود استعمار به ایران در حقیقت معلول عقب‌ماندگی ما بود، نه علت آن» (ص ۳۶، تأکید از نویسنده است). نیازی به تحلیل بیشتر نیست تا وانموده شود که مطابق این نگرش بنیادی، ما ایرانیان و عقب‌ماندگی ما علت و سبب است و استعمار استعمارگران و غارتگران، معلول و اثر آن علت و سبب!

غسل تعمید غریبان، بدین اظهارات اساسی و

استراتژیک محدود نمی‌شود. نویسنده در فقرات دیگری با این نگرش به تطهیر و تنزیه چند صد سال اغوا و فریب و دست‌اندازی و چپاول می‌پردازد. به عنوان نمونه، برای موجه نمودن آنچه غریبان با امپراتوری عثمانی کردند، گفته می‌شود: «بر بسیاری از امپراتوری‌های ایرقدرت مسیحی اروپایی دقیقاً همان رفت که بر امپراتوری مسلمان عثمانی. در قرن نوزدهم، امپراتوری مسلمان عثمانی همان‌طور در حال خردشدن و اضمحلال بود که امپراتوری‌های مسیحی پرتغال و اسپانیا در ثرون قبل از آن.» (ص ۳۳۶)

راقم این سطور که در حوزه تاریخ سیاسی، حضور و دخولی متخصصانه ندارد، نمی‌تواند کم و کیف نحوه رویارویی بخشی از اروپا و بخش دیگر آن یعنی امپراتوری اسپانیا و پرتغال را با نحوه رویارویی اروپاییان با امپراتوری عثمانی، مقایسه و فضاوت کند. این کار بر عهده مورخان محقق دانشگاهی است. اما توجه شما را بدین نکته که قبلاً به تحلیل وانمودم، جلب می‌کنم که اگر من باب بحث، با روایت تاریخی نویسنده مباحثات کنیم که آن دو نحوه رویارویی، یک‌سان بوده است، باز هم اصل و اساس آن رویارویی و تقابل که برای غارت و چپاول، انحصار منابع بیشتر و تمرکز قدرت به هر وسیلت و حیلتی صورت گرفته است، محل ایراد و اعتراض است. به عبارت دیگر، اگر بگوییم غریبان با چینیان و هندیان و ویتنامیان و کامبوجیان همان کرده‌اند که با ایرانیان کرده‌اند، از زشتی و تباهی و بطلان و عصیان ایشان و اعمالشان چیزی کاسته نمی‌شود، بل افزوده می‌شود. به نظر من غلتیدن نویسنده در این ورطه ابداً جای تعجب ندارد؛ زیرا نتیجه مستقیم منطقی آن اساس فلسفه تاریخی و فلسفه اجتماعی و سیاسی‌ای است که نویسنده به ظن قوی، ناخودآگاه آن را مفروض و بایسته پنداشته است. چرا باید سیر تحولات اجتماعی و سیاسی کلان‌درون جوامع و تحولات کلان بیرون و مابین جوامع را براساس تضاد و تقابل و رویارویی برای انحصار منابع و تمرکز قدرت و تمرکز گذاشت که در نتیجه؛ استعمار و استثمار در تحلیل‌های سیاسی‌مان مفروض و بایسته گرفته شوند؟ روشن است که در این‌صورت، اندیشه سیاسی و تحلیل‌های سیاسی مأخوذ و برخاسته از این شالوده، عمدتاً به یافتن و تبیین انحاء مختلف و برتر و مؤثرتر و بعضاً آبرومندانانه‌تر فایز آمدن در این‌گونه رویارویی‌ها، تقلیل می‌یابد؛ تقابلی‌هایی که هدفی جز استیلا یافتن بر ملت‌ها و منابع‌شان ندارد. از خود سؤال کنیم با برگرفتن چنین مبنای اساسی و پی‌نهادن چنین شالوده‌ای، آیا می‌توان سیاست‌های دولت اسرائیل در قبال فلسطینیان، دولت آمریکا و متحدان غربی‌اش در ویتنام و کامبوج، آمریکا در هیروشیما و ناکازاکی، در شیلی ۱۹۷۳ و بعد از آن، در ایران ۱۳۳۲ و بعد از آن،

صرب‌ها در قبال بوسنیان، آمریکا در فیلیپین و موارد بی‌شمار دیگر را مورد ارزیابی و قضاوت قرار داد؟ واقعیت این است که از پیام‌های مهم اما مهلک و ضمنی دیگر این کتاب که در جای جای آن مستور و مستقر است، آن است که زور و قدرت و اعمال آن، حق است و مفروض و مشروع. اگر در این مورد تردیدی هست، یک‌بار دیگر کتاب را به دقت بخوانید تا نمودهای آن را ببینید.

نکته دیگری که همین‌جا لازم می‌بینم بیفزایم، این است که تز بنیادین مزبور و نحوه بسط و ظهور آن در روایات تاریخی نویسنده، حاوی تز هولناک دیگری هست و آن عبارت است از هدف وسیله را توجیه می‌کند. این دومی، مولود و فرزند مشروع تز نخستین است. در هیچ کجای کتاب با قید و شرطی مواجه نشدم که مانع از انعقاد نطفه و تولد چنین فرزند نامبارکی بشود. خیلی فشرده، اگر قرار باشد که تقابل قدرت‌ها برای افزایش و انحصار قدرت و ثروت، مجاز و مفروض باشد و هیچ قید و شرطی برای این تقابل‌ها فرض نکنیم، الا توفیق و تسلط، روشن است که طرفین می‌توانند به خاطر هدف مشروع و مجاز خود از هر وسیله‌ای سود ببرند و در این‌صورت، هر فعل و قول و عملی برای نیل به استیلا نظامی و اقتصادی، مباح و موجه می‌شود.

به اعتقاد نویسنده: «اساساً شرق و غرب در مجموع مستقل از یکدیگر تحول یافتند و زمانی که از قرن هفدهم به بعد این دو تمدن با یکدیگر مرتبط شدند، شرق (بالاخص اعراب و ایرانیان) قرن‌ها می‌شد که در حال درجا زدن بود، در حالی که غریبان از برخی جهات توانسته بودند به پیشرفت‌های سرنوشت‌سازی نایل شوند.»

باز گردیم به نمودهای دیگر غسل تعمید غریبان. نویسنده پیش از جمع‌بندی، در آخرین فصل کتاب می‌افزاید که اگر لازم باشد تحولات سیاسی و اجتماعی تاریخی را مولود توطنه بدانیم، در آن صورت: «بایستی گفت که این طرح و توطنه نه بر علیه مسلمانین، بلکه بر علیه تمامی قدرت‌ها و امپراتوری‌هایی اتفاق افتاد که دروازه‌های خود را به روی پیشرفت علمی، تفکر اجتماعی، تعقل سیاسی و نقد نظری بستند.» (ص ۳۳۶)

با این سخن، مشکلات ناشی از مفروض گرفتن

استعمار و استثمار و تزه‌های مستقر در متن آن، ابعاد وسیع‌تر و حیرت‌انگیزتری می‌یابد. اذعان می‌کنم که از این سخن حداقل دو معنا مستفاد می‌شود. یکی این که کشورهایی که پیشرفت علمی، تفکر اجتماعی و تعقل سیاسی و نقد نظری را اختیار کردند، بدین علل قدرتمند شدند. از سوی دیگر، آنها که این مقوله‌ها را طرد و رفض کردند، مضمحل شدند و عقب مانده. نه پیشرفت و تکاثر قدرت و ثروت غریبان هیچ ربطی به شرق و مسلمانین ایرانیان دارد و نه عقب‌ماندگی شرقیان و مسلمانین هیچ ربطی به غریبان! این دو از ابتدا تا به امروز پدیدارهای مستقلی بوده و هستند که هر یک مولود اخذ یا طرد تفکر و تعقل هستند. روشن است که این استنباط که جای هیچ فاعل و عاملی را در تحولات تاریخی باقی نمی‌گذارد و هیچ تقابلی و مصافی را امکان نمی‌دهد، نه عقل سلیم می‌پذیرد و نه شواهد تاریخی نظیر جنگ‌ها، تحریم‌ها، کسودتاها، تسوخته‌ها و قتل‌های سیاسی آن را برمی‌تابد. لاجرم باید برویم سراغ استنباط ممکن دیگر: تقابل و رویارویی برای دستیابی به منابع بیشتر و افزایش قدرت و ثروت بین کشورها و بل حکومت‌ها رخ می‌دهد. منتهی غریبان که پیشرفت علمی، تفکر اجتماعی، تعقل سیاسی و نقد نظری را پذیرا شده‌اند، بر شرقیان که دروازه‌های خود را به روی آن‌ها بسته‌اند، چیره و مسلط می‌شوند. به عبارت دیگر، تقابل‌ها و مصاف‌ها به هر روی رخ می‌نمایند و مفروض صحنه بین‌المللی است. لکن آنچه سبب پیروزی غریبان بر شرقیان می‌شود، مجهزبودن اولی و عاری بودن دومی از پیشرفت علمی و تعقل و تفکر اجتماعی و سیاسی است. آیا روشن است که با این سخن چه بر سر تعقل سیاسی و تفکر اجتماعی غرب می‌آید؟ آیا به راستی نویسنده برای نظریه‌های اجتماعی و سیاسی غربی و پیشرفت علم و اندیشه‌های فلسفی غربی، چنین نقشی قائل است؟ حدس بنده این است که نویسنده به لوازم و توابع منطقی آن سخن توجه کافی و لازم را ننموده است و از سر تأمل و تعمق آن را اظهار نکرده است. هم‌چنین ظن قوی من این است که نویسنده از شدت و وسعت غسل تعمید خودی، گرفتار غسل تعمید دیگری شده است. یک‌بار دیگر آن سخن را مرور می‌کنیم: برای عقب‌ماندگی و پیشرفت، هیچ فاعل و عاملی منظور نشده است، الا تفکر اجتماعی، تعقل سیاسی و نقد نظری. گویی تقابل را این‌ها به وجود می‌آورند و قدرت و ثروت بیشتر را این‌ها طلب و تغذیه می‌کنند. اما نکند به راستی این‌طور باشد؟! یعنی نکند به واقع آراء، نظرها و تفکرات فلسفی و اجتماعی - سیاسی غریبان است که حکومت‌های آن‌ها را برای تکاثر قدرت و ثروت به مصاف با سایر ملت‌ها، اعم از غربی یا شرقی، مسیحی یا مسلمان، رهنما می‌شود. گمان ندارم نویسنده قابل

به چنین قولی باشد، اما خوب است بدانیم کم نیستند فیلسوفان و متفکران بزرگی که در غرب در این حوزه‌ها می‌اندیشند و بینش و منش غربی، هر دو را که حاصل نهضت روشنگری قرن هجدهم است، جدی و محققانه زیر سؤال برده‌اند. بروز دو جنگ جهانی و احتمال هولناک و غیرقابل تصور جنگ جهانی سوم، تکثیر و تولید سلاح‌های کشتار جمعی، فاشیسم، نژادپرستی، آثار مخرب مصنوعات تکنولوژی، شکل و محتوی اغب سرد و بی‌روح زندگی که نزد برخی از متفکران غربی، عاری از معنی و مفهوم و انگیزه شده است، نوع روابط اجتماعی و نیز روابط بین‌ملتها و دول، بعضی از برجسته‌ترین فیلسوفان و نظریه‌پردازان غربی را به گونه‌ای به فکر و اندیشه فرو برده که مقبولیت تعقل و عقلانیت مورد ستایش و ارج نویسنده و بسیاری از دانشگاهیان و بل حوزویان ما را سخت به تزلزل و تشکیک انداخته است.

مجدداً باز می‌گردیم به نمونه‌های دیگری از غسل تعمید غربیان. نویسنده در شرح دیدگاه رادیکال و انقلابی جدید که با فرهنگ چپ وارد اندیشه اجتماعی سیاسی ایران گردید، (ص ۳۳۶) اظهار می‌کند از نظر اینان پدیدار عقب‌ماندگی عبارت است از حاصل تقابل و تضادی که غربیان همواره سعی داشته‌اند شرقیان را عقب نگهدارند. (ص ۳۳۷) اما به نظر نویسنده، واقعیت از این «مدل خیالی پیچیده‌تر و عمیق‌تر است» (همان‌جا) به اعتقاد نویسنده: «اساساً شرق و غرب در مجموع مستقل از یکدیگر تحول یافتند و زمانی که از قرن هفدهم به بعد این دو تمدن با یکدیگر مرتبط شدند، شرق (بالاخص اعراب و ایرانیان) قرن‌ها می‌شد که در حال درجا زدن بود، در حالی که غربیان از برخی جهات توانسته بودند به پیشرفت‌های سرنوشته‌سازی نایل شوند. به عبارت دیگر، شرق و غرب زمانی به یکدیگر رسیدند که همه چیز کم و بیش تعیین شده بود.» (همان‌جا) کمی تأمل در این سخن، دلالت آن را آشکار می‌کند. زیرا همه چیز به وضوح بیان شده است: «شرق و غرب زمانی به یکدیگر رسیدند که همه چیز کم و بیش تعیین شده بود.» به عبارت دیگر، غربیان در هیچ برهه‌ای از تاریخ در کشورهای آفریقایی و آسیایی هیچ دخل و تصرفی نکردند. شرقیان خود در مسیر انحطاط رفتند و غربیان هم بدون دخالت و تعرضی مشغول راه پیشرفت‌آمیز خود بودند. از قرن هفدهم به بعد هم که آشنایی به وجود آمد، نه تقابل و رویارویی رخ داد و نه جنگ و توطئه و تحمل قراردادهای مختلف، بلکه فقط «مرتبط شدند!»

در جای دیگر، این غسل تعمید در هیأت تبیین و توجیهی زیست‌محیطی و نیز دینی ظهور می‌کند. وی توضیح می‌دهد که به واسطه تنوع محیط زیست، کشاورزی نخست در شرق به وجود آمد و لذا غربیان واردکننده شدند. (ص ۳۳۸) در نتیجه،

غربیان کسر موازنه تجاری پیدا کردند و بنابراین «مجبور شدند به جستجو و استخراج فلزات گران‌بها بردازند.» (ص ۳۳۹، تأکید از ماست.) به علاوه، اینان تلاش کردند تا با «تهیه و تولید کالاهای دیگر»، کسر موازنه تجاری خود را که معلول تنوع محیط زیست آن‌ها بود، مرتفع نمایند. (همان‌جا) با این اوصاف، روشن است که موضوع کسری موازنه بود که غربیان را مجبور و ناگزیر کرد به جستجو و استخراج فلزات گران‌بها بروند. به علاوه همین علت بود که تهیه و تولید کالاهای دیگر را بر غربیان تحمیل کرد. به گفته نویسنده این‌ها بودند «عواملی که به نوبه خود سبب شدند تا غربیان بیشتر به دریا و دریانوردی روی آورند.» (ص ۳۳۹) با این توضیحات نویسنده آشکار می‌شود که اولاً «کالاهای دیگر» مورد نظر غربیان چگونه کالاهایی هستند و ثانیاً روی آوردنشان به دریانوردی، آشکار می‌کند که غربیان این کالاهای دیگر را از کجا می‌خواستند «تهیه و تولید» کنند. تصور نشود که غربیان قصدسوی داشتند و مثلاً ایجاد مستعمرات و چپاول منظم و مستمر منابع شرقیان، مدنظر آنها بوده است، خیر. اروپاییان تنها و تنها در فکر رفع کسر موازنه تجاری بودند که محیط زیست‌شان بر آنها تحمیل کرده بود. اما رفع کسر موازنه تجاری تنها انگیزنده اروپاییان به سیر و سیاحت و دریانوردی نبود، بلکه هدفی مقدس و غیرقابل مناقشه نیز علت و عامل بوده است و آن «گسترش آیین مسیحیت و مبارزه با شرک و کفر» (همان‌جا) بود. اما تقریر و تلقی ویژه نویسنده از تحولات تاریخی و تبیین وی از پدیدار استعمار و تزئیه و تطهیر ایشان بدین‌جا ختم نمی‌شود. زیرا «مسلمین قلمرویی را که مسیحیان سرزمین مقدس می‌دانستند، از آن خود ساختند.» (همان‌جا) لذا در نیمه دوم قرن یازدهم، مسیحیان برای «بازپس‌گیری سرزمین مقدس، روانه خاورمیانه شدند.» (همان‌جا، تأکید از ماست.) این بازپس‌گرفتن سرزمین‌هایی که مسلمین از مسیحیان گرفته بودند، همان است که به جنگ‌های صلیبی معروف است و دو قرن به درازا کشید. بر مورخان متخصص این دوره از تاریخ است که وجود مسأله‌ای به نام «بازپس‌گیری» را تأیید و با تکذیب کنند. بنده فقط مایلم تعارضی را متذکر شوم و آن این که آن‌جا که نویسنده به دنبال طرح کاملاً خودی و بومی کردن عقب‌ماندگی شرق است و غرب را از داشتن کم‌ترین سهمی هم میرا می‌کند، گفته می‌شود که دو تمدن شرق و غرب از قرن هفدهم به بعد با هم مرتبط می‌شوند. در حالی که اکنون ملاحظه می‌کنیم که اروپاییان از نیمه دوم قرن یازدهم فقط به مدت دو قرن با تمدن اسلامی جنگیده‌اند. بر بنده به لحاظ تاریخی روشن نیست که آیا قبل از تقابل‌های جنگی، رویارویی و با واقعاً تماس‌هایی از نوع دیگر هم وجود داشته است یا نه؟ اما قراین دلالتی،

مرا بدین حدس قوی رهنمون می‌شود که چون جنگ‌ها همه مقدماتی دارند و حاصل تماس‌ها و داد و ستدهای مختلف و از پیش است، به احتمال قوی اولین تماس‌ها و تقابل‌ها پیش‌تر از نیمه دوم قرن یازدهم صورت گرفته است. علاوه بر این تعارض، ناهمسازی دیگری در همین زمینه متأسفانه رخ داده است و آن در آخرین سطور کتاب است که گفته می‌شود: «سرانجام وقتی این دو مجموعه [یعنی شرق و غرب] به تدریج از قرن هجدهم به یکدیگر رسیدند، نتیجه کار کاملاً روشن بود.» (ص ۳۴۳) در حالی که پیش‌تر از این، قرن هفدهم مبدأ تقابل و رویارویی ذکر شده بود.

چگونگی ظهور و تکوین استعمار اروپاییان و سیر تحول آن را نویسنده بیشتر تشریح می‌کند. به تصریح وی، انگیزه مهم غربیان در تجارت و دریانوردی «دستیابی به شرق» بود. (ص ۳۴۰) حقیر در متون تاریخی فارسی دستی ندارم و لذا این سؤال برایم طرح شده که آیا سنت، ادب و نزاکت تاریخ‌نگاری سیاسی در ایران ایجاب کرده است که قلع و قمع شرقیان و سپس چپاول و غارت و دوشیدن منابع آن‌ها بدین شکل محترمانه و مؤدبانه بیان شود؟ نویسنده سپس «عوامل نیرومند دیگری» را که یافتن راه‌های جدید دستیابی به شرق را تشدید کرد، بدین‌گونه ذکر می‌کند: «رقابت قدرت‌های اروپایی با یکدیگر، رنسانس، انقلاب تجاری، ساختار جدید اقتصاد کشورهای اروپایی، پدایش ناسیونالیسم، تبلیغ مسیحیت و یافتن طلا و نقره.» (ص ۳۴۰) اگر کمی دقت کنیم، متظن این مطلب خواهیم شد که نویسنده در این صفحات و به ویژه در فقرات منقول، به زبان فوق‌العاده تطهیرکننده و توجیه‌کننده‌ای پدیدار استعمار و مراحل و عوامل ذی‌مدخل در تکوین و ظهور آن را تشریح می‌کند. بنابراین، آنجا که از دریانوردی و تجارت و دستیابی به شرق صحبت می‌شود، منظور این است که استعمار شرق و غارت منابع‌شان انگیزه مهم دریانوردی غرب بود. اما این‌جا که از عوامل تشدیدکننده روند دستیابی به شرق سخن می‌رود، منظور این است که این عوامل در تکوین استعمار، واجد نقش بودند. اما آنچه برای بنده فوق‌العاده نکته‌آموز و سؤال‌انگیز شده، این است که رنسانس، ساختار جدید اقتصاد اروپاییان و روابط بین‌کشورهای اروپایی بدین‌نحو نیرومند در پدیدار استعمار و غارت نقش داشته‌اند. نباید ادعای کنم تمدن غرب را از زاویه‌های دیگری نگاه کرده بودم، اما هیچ‌گاه بدین روشنی توجه نکرده بودم که یکی از نمودهای بارز و شاخص تمدن غربی، یعنی نحوه ایجاد و نوع رابطه با شرق را که بسیاری از متفکران و روشنفکران غربی نیز سخت مورد انتقاد قرار داده‌اند، باید جلوه‌ای از رنسانس، نهضت روشنگری قرن هجدهم و نوع ساختارهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی ایجاد شده در کشورهای

اروپا
چنین
این
بنابر
خو
بین
محا
(ص
تو
همه)
کس
شر
رو
نوی
بت
کش
بین
ق
سر
مه
را
زی
در
ع
به
بر
نی
بی
ق
ر

روپایی دانست. بسیار متحمل است که نویسنده چنین منظور و معنایی را اراده نکرده باشد، بلکه از این استنباط، ناخشنود و بدان معترض نیز باشد. باین، برای استنباط خود چنین اقامه برهان خواهم کرد. نویسنده متذکر می‌شود که نظام بین‌المللی جدید، اقتصاد غرب را از یک اقتصاد محلی - منطقه‌ای، به اقتصاد جهانی تبدیل کرد. اص (۳۲۱) آنچه این تبدیل را عملی ساخت، توانایی و قدرت دریاوردی اروپاییان بود. (همان‌جا) و آنچه انگیزه دریاوردی اروپاییان و کب قدرتشان شد، سیطره و سلطه یافتن بر منابع ثریبان. (ص ۳۴۰) هم‌چنین از عوامل نیرومندی که روند سلطه بر منابع شرقیان را تشدید کرد، به گفته نویسنده، رنسانس بود و روابط سیاسی و اقتصادی بین اروپاییان و نیز روابط اقتصادی حاکم در کشورهای اروپایی. حال بیینیم این نظام جدید بین‌المللی که غرب ایجاد کرده و ریشه در رنسانس نرون چهارده و پانزده و شانزده دارد و از آن سرچشمه سیراب می‌شود، بزرگ‌ترین و عمده‌ترین معیزه‌اش چیست. نویسنده به روشنی پاسخ سؤال را در اختیار نهاده است: «ستون فقرات و پیش‌نیاز ژوئینایی و کلید ورود به نظام جدید، نیروی دریایی بود.» (ص ۳۴۱، تأکید از نویسنده است.) به عبارت ساده‌تر، زور و قدرت جنگی، مقدمه ورود به نظام جدید بین‌المللی است. هر کشور و تمدنی که فاقد آن باشد و یا واجد آن باشد، اما آن را برای ایجاد سلطه و چپاول منابع دیگران به کار نبرد، نمی‌تواند وارد نظام جدید بین‌المللی شود و بنابراین نمی‌تواند در چارچوب جدید به تکاثر ثروت و ثروت در کشور خود بپردازد. روشن است که وقتی کشوری نتواند به موازات سایر کشورهای در چارچوب مقررات و نظام جدید بین‌المللی به صادرات منابع دیگران بپردازد، قدرت اقتصادی لازم برای توسعه و پیشرفت از نوع غربی را فاقد خواهد بود و لذا عقب‌مانده خواهد گردید. نویسنده سپس به شرح بیشتر شرایط ورود به نظام جدید بین‌المللی پرداخته، اضافه می‌کند اگرچه خودراری از زور و قدرت دریایی شرط لازم ورود به نظام جدید بود، اما کافی نبود. شرط کافی ثروت است از «علوم و فعالیت‌های علمی.» (ص ۳۴۱) با این بیان روشن می‌شود که از نظر نویسنده، زور و کاوش‌های علمی چه نقش و جایگاهی در سلطه قدرت‌ها دارند و یا باید داشته باشند. در جا ابدأ مجال نیست تا این تلقی کلیشه‌ای بسیار صحیح از علوم و نقش آن‌ها در جامعه و صحنه قدرت و شقاوت‌های حکومت‌ها مورد ارزیابی شود. این کار فرصت بسیار فراخ دیگری را می‌بندد.

معمار آن هستند، نظامی است که ریشه در رنسانس و تفکر اجتماعی و تعقل سیاسی غربی دارد و بدنه و ستون فقراتش را نیروی دریایی می‌سازد و نیاز حافظان و گردانندگان اصلی آن را، منابع و معادن شرقیان تأمین می‌کند و انگیزه اصلی و فلسفه وجودی آن به تصریح نویسنده، رفع کسری موازنه تجاری و نیز مبارزه با شرک و کفر می‌باشد. بدین‌گونه داستان تأسفبار غسل تعمید غربیان تکمیل می‌شود، غسل تعمیدی که به همان میزان مهلک و ویرانگر است که غسل تعمید شرقیان و ایرانیان برای عقب‌ماندگی و انحطاط و جهل و جوری که از آن خبر داریم و به سهم خود که ابدأ هم کم نیست، در ایجاد آن شریک و مقصر هستیم. آنچه مایه حیرت بنده می‌شود، این است که در آخرین صفحات آخرین فصل کتاب، نویسنده اظهاراتی می‌کند که اگر لختی در معنا و دلالات آن‌ها تأمل و تعمق می‌شد، فقط غربیان تطهیر و تزکیه نمی‌شدند، بلکه جایگاه خود را در ایجاد وضعیت موجود شرقیان می‌یافتند. وی تصریح می‌کند که: «بازیکنان جدید صحنه بین‌المللی که به تدریج از اواخر قرن پانزدهم در آب‌های مشرق‌زمین ظاهر می‌شدند، با خود قواعد و قوانین جدیدی نیز وارد میدان می‌کردند؛ قواعد و قوانینی که برای شرقیان در حوزه دریا کاملاً ناشناس بود. در حالی که بازیگران شرقی در طی قرون متمادی در آب‌های شرق براساس همزیستی و رعایت منافع متقابل به داد و ستد پرداخته بودند، با بازیگرانی روبه‌رو می‌شدند که اساس بازیشان بر رقابت، سلطه و از میدان به در کردن دیگران قرار داشت.» (ص ۳۴۱)

از ناهمسازی تاریخ رویارویی شرق و غرب که در این‌جا اواخر قرن پانزدهم ذکر شده و در جای دیگر قرن هفده و در جایی قرن هیجده، ناهمسازی که به لحاظ تاریخ‌نگاری، غیرقابل اغماض است، لکن برای تحلیل موجود ما اهمیتی ندارد، صرف‌نظر می‌کنیم. اگر صدق تاریخ‌نگارانه سخن نویسنده را مفروض بگیریم، آیا این مطلب از آن به وضوح استنتاج نمی‌شود که این اروپاییان بودند که قواعد و قوانین زور و قدرت و تجاوز و غارت منابع و ثروت دیگران را به شرقیان تحمیل کردند، در حالی که شرقیان چنین سودایی در سر نداشتند و از قواعد احترام به حقوق متقابل پیروی می‌کردند؟ در این‌جا باید از خود بپرسیم که علت چیست و معلول کدام است؟ آیا به راستی بازیکنان جدید صحنه بین‌المللی که از قواعد و قوانین فریب و قلع و قمع و سلطه پیروی می‌کنند، برای مبارزه با شرک و کفر در «آب‌های مشرق‌زمین ظاهر می‌شدند؟» و به علاوه، آیا چون «شرق و غرب در مجموع مستقل از یکدیگر تحول می‌یافتند.» (ص ۳۲۷) و لذا شرقیان عقب‌مانده و غربیان پیشرفته شده بودند، شرقیان باعث و علت سرازیر شدن

غربیان به آب‌های مشرق‌زمین شدند؟ در این‌جا که شرقیان به دلایل متعدد پیچیده‌ای گرفتار ضعف و انحطاط شده بودند، بحثی نیست و صدالبته که باید در این زمینه تفحص و تحقیق بسیار کرد که نکرده‌ایم و من در این‌جا با نویسنده کاملاً هم‌سخن و هم‌دردم. اما آیا جور و جهل و فساد شرقیان و حکامشان می‌تواند کشتارها، غارت‌ها، جنگ‌ها و صلح‌های تحمیلی و روابط و قراردادهای زورگویانه غربیان را تطهیر و تزکیه کند؟

در این‌جا مایلیم از زمینه‌ای که در جریان این تحلیل فراهم شده، استفاده کنم و به طرح اجمالی مسأله‌ای در سطح دیگری بپردازم. آیا به نظر معقول و ضروری نمی‌آید که اینک که مستظن این نکته شده‌ایم که «عوامل نیرومند دیگری نیز هم‌چون رقابت بین قدرت‌های مختلف اروپایی، رنسانس، انقلاب تجاری، تغییر در ساختارهای اقتصادی اروپاییان و... این روند استیابایی به شرق‌آرا تشدید می‌کردند.» (ص ۳۴۰)، از خود سؤال کنیم مگر رنسانس، انقلاب تجاری، روابط اروپاییان با یکدیگر و عوامل دیگر چگونه هویت و ماهیتی داشتند که فرایند استعمار و دست‌اندازی به منابع شرقیان را با قدرت تمام تشدید می‌کردند؟ آیا بصیرتمندان و معقول نیست که در خاستگاه و زمینه فکری، فرهنگی و ارزشی‌ای که قواعد و قوانین نظام سلطه و سیطره بر منابع و مقدرات سایر ملت‌ها از آن زاده و پرورده می‌شود، تفحص کنیم؟ و به رغم آنچه می‌گوییم، در عمل بنای سیاست‌های کلان اجتماعی - سیاسی و اقتصادی‌مان را بر همان خاستگاه و موازین ارزش‌ها نگذاریم؟ آیا معقول نیست که مفروضات و پیشفرض‌های ارزشی مولد آن قواعد و قوانین و آن‌گونه گفتارها را مقلدانه نپذیریم؟ و به عوض، آیا اصالت و استقلال در این نیست که در مبادی و اصول بنیادین بینش‌ها، ارزش‌ها و نهضت‌های فکری‌ای که آن نظام بین‌المللی و آن قواعد و روابط را تمهید و تدارک دیده است، محققانه غور کنیم و یک به یک آنها را مورد جراحی و حلاجی عمیق و عالمانه قرار دهیم؟ «واللّٰه تّٰوَجّٰعُ الْاَوْرَم»

● در بازنویسی این مقاله از بحث و گفتگوهای که با دوست دانشگاه‌ام آقای دکتر عماد افروغ، جامعه‌شناس دانشماد، سود جستم و لذا بدین‌وسیله از ایشان سپاسگزار می‌کنم.

۱ - نوشته ادیب معروف، دکتر ذبیح‌الله صفا، امید است این کتاب معروف و متداول و رایج دانشگاهی که مشهور است از اظهارات نامستدل و بدون شاهد، تحقیر و تحقیر ضمنی و ظریف و گاه صریح اسلام و مسلمین و عدم ذکر بسیاری از ابداعات و اختراعات دانشمندان بزرگ ایرانی و مسلمانان، روزی نه چندان دور توسط استاد محقق مورد نقد و ارزیابی دقیق و روشنگرانانه قرار گیرد تا هم بی‌اعتباری آن اثبات شود و هم اغراض و اهداف خاصی که نویسنده‌اش شامل و ناقل آن بوده، آشکار گردد.

۲ - برای تحقیق و ارزیابی صدق این قضاوت دکتر صفا، خوانندگان را به توضیحاتی که در:

Concise Dictionary of Scientific Biography

راجع به هر یک از دانشمندان یا فیلسوفان ذیل آمده است، ارجاع می‌دهم: ثلثین‌قره (ص ۶۷۶) ابوالعزیز قرظالی (ص ۷۱۶) ابوالحسن صوفی (ص ۶۶۱) بترجی (ص ۸۱)، ابن‌شاطر (ص ۶۲۳ و ۶۲۱)، جابر بن افلاح (ص ۳۶۱) قطب الدین شیرازی (ص ۵۷۶)، ابن‌رشد (ص ۵۷۷)، ابن‌نفسی (ص ۱۱۵)، خواجه نصیرالدین (ص ۶۷۷)، ابن‌الدوله ابن‌لقط (ص ۵۷۵)، ابوالقاسم خراسانی (ص ۷۱۵)، ابو عبدالله بنانی (ص ۵۳)، علی بن عباس (ص ۱۱۶)، کمال‌الدین فارسی (ص ۳۷۵)، ابن‌هشیم (ص ۳۲۲)، بدیع‌الزمان اسماعیلی بن رزاق (ص ۳۶۵).